

تولد و کودکی عیسی در دو انجیل غیر رسمی

عبدالرحیم سلیمانی

اشاره

داستان تولد و کودکی عیسی در دو انجیل متی و لوقا، در مجموعهٔ عهد جدید رسمی، آمده است. اما برخی از اناجیل غیررسمی با تفصیل بیشتر به این ماجرا پرداخته‌اند. در برخی از این اناجیل مطالبی آمده که در اناجیل رسمی نیامده و گاهی مطالب در اناجیل غیررسمی متفاوت نقل شده است. از سوی دیگر ماجرای تولد حضرت عیسی در قرآن مجید آمده و گاهی به ظاهر بین دو متن اختلاف است. در برخی از موارد ماجرا آنگونه که در قرآن مجید نقل شده به نقل اناجیل غیررسمی نزدیک‌تر است. یکی از این اناجیل که به ماجرای تولد حضرت عیسی می‌پردازد، «انجیل یعقوب» نام دارد. این نوشته از تولد حضرت مریم - که در اناجیل رسمی نیامده اما در قرآن مجید آمده - تا تولد عیسی را در بردارد. انجیل دیگر «انجیل کودکی توماس» است که به شخصی به نام توماس، فیلسوف اسرائیلی منسوب است و به معجزاتی که حضرت عیسی از پنج سالگی تا دوازده سالگی انجام داده، می‌پردازد. عمدهٔ این معجزات در اناجیل رسمی نقل نشده است. برخی از این معجزات، مانند «خلق پرنده از گل» به گونه‌ای در قرآن مجید در میان معجزات حضرت عیسی نقل شده است. به هر حال مطالعه این دو انجیل، که ترجمه آنها در ادامه ارائه می‌گردد، می‌تواند برای قرآن‌پژوهی و مطالعه تطبیقی قرآن و عهد جدید سودمند باشد. پیشتر در شمارهٔ ۳۴ در خصوص تاریخ نگارش، نویسنده، زبان اصلی و نسخه‌های موجود این دو انجیل مقاله‌ای (با عنوان «اناجیل رسمی») از همین نویسنده انتشار یافته است.

نخست: انجیل یعقوب

باب اول

(۱) در تاریخ اسباط دوازده گانه اسرائیل مردی بسیار ثروتمند به نام یواخیم بود. او همه پیشکشی های خود به خداوند را دو برابر کرد، چون با خود گفت هر چه بر مال خود بیفزایم از آن همه مردم خواهد بود و پیشکشی که به خداوند تقدیم می کنم باعث بخشش گناهان من می شود.

(۲) روز جشن بزرگ خداوند در پیش بود و بنی اسرائیل هدایای خود را می آوردند، پس آنان رو در روی یواخیم ایستادند و رثوبیل [رثوبن] نیز او را مخاطب ساخته، گفت: «روا نیست که تو نخست، هدایای خود را تقدیم کنی، چون تو ذریه ای در اسرائیل به جا نگذاشته ای». (۳) پس یواخیم بسیار غمگین شده، راه افتاد و تاریخچه اسباط بنی اسرائیل را پی جویی کرده، با خود گفت: «من باید در این تاریخچه جست و جو کنم که آیا من تنها کسی هستم که از خود ذریه ای در اسرائیل به جا نگذاشته ام». پس دید که همه ابرار ذریه ای از خود به جا گذاشته اند. و پدر پدران، ابراهیم را به یاد آورد که خدا در سال های پایانی زندگی اش فرزندش اسحاق را به او عطا کرد. (۴) و یواخیم به نهایت اندوهناک شده، نزد همسرش نرفت، بلکه به بیابان رفته، خیمه ای بر پا کرد و چهل شبانه روز روزه داشت^۱ و با خود گفت: «به سوی غذا و نوشیدنی نخواهم رفت تا خدا به من نظر اندازد، پس غذا و نوشیدنی من دعا خواهد بود».^۲

باب دوم

(۱) در این هنگام همسر او حنه از دو جهت مویه و زاری می کرد. او می گفت من هم بر بیوگی و هم بر بی فرزندی خویش مویه می کنم.

(۲) روز جشن بزرگ خداوند نزدیک می شد و خادمه اش، یهودیت، به او گفت: «چقدر روح خود را خوار می سازی؟ زیرا روز بزرگ خداوند نزدیک است و نباید دیگر عزاداری کنی. این روسری را که بانوی بافنده آن به من داده بگیر و بپوش، چون من کنیز

۱. متی، ۲۴ (لوقا، ۲۴)؛ قس با: خروج، ۱۸:۲۴؛ ۲۸:۳۴؛ اول پادشاهان، ۸:۱۹.

۲. یوحنا، ۳۴:۴.

تو هستم و این علامت اربابی دارد».

(۳) اما حنه پاسخ داد: «از من دور شو، من هرگز چنین کاری انجام نمی‌دهم؛ خود خداوند مرا خوار و ذلیل کرده است.

(۴) از کجا بدانم که این را شخص فریبکاری به تو نداده و تو آمده‌ای که مرا در گناه خود شریک سازی!» یهودیت پاسخ داد: «چرا باید به خاطر این که حرف مرا گوش ندادی بدخواه تو باشم؟ خداوند خدا رحم تو را بسته^۱ تا فرزندی در اسرائیل نیاوری».

(۵) پس حنه بسیار غمگین شد؛ اما لباس عزا را بر کند و سر خود را تمیز کرده، لباس عروسی خود را بر تن کرد و حدود ساعت نُه به باغ خود رفت تا در آنجا قدم بزند. او درخت غاری دید و زیرش نشست و به سوی خداوند دعا کرده، گفت: «ای خدای اجداد من، به من برکت ده و به دعای من توجه کن، همان طور که رحم سارا را برکت دادی و به او پسری به نام اسحاق عطا کردی».^۲

باب سوم

حنه به آسمان نگاه کرد و گنجشکی را دید که بر درخت غاری لانه کرده است. بالبداهه مرثیه‌ای برای خود سرود:

وای بر من، چه کسی مرا بزاد؟

کدام رحم مرا به دنیا آورد؟

چون من [نزد همه و] نزد فرزندان اسرائیل، ملعون متولد شده‌ام.

و من مورد ملامت واقع شدم و آنان با تمسخر، مرا از معبد خداوند بیرون کرده‌اند.

(۲) وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه پرندگان آسمان نیستم،

چون حتی پرندگان آسمان در پیشگاه تو ثمره دارند، ای خداوند!

وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه حیوانات بی عقل نیستم،

چون حتی حیوانات بی عقل در پیشگاه تو ثمره دارند، ای خداوند!

وای بر من، من شبیه چه هستم؟

من شبیه جانوران زمین نیستم،
 چون حتی جانوران زمین در پیشگاه تو ثمره دارند، ای خداوند.
 وای بر من، من شبیه چه هستم؟
 من شبیه این آب‌ها نیستم،
 چون حتی این آب‌ها با شور و شعف به جلو می‌جهند و ماهیان آنها تو را می‌ستایند،
 ای خداوند!

وای بر من؛ من شبیه چه هستم؟
 من شبیه این زمین نیستم،
 چون حتی این زمین میوه خود را در فصل خود^۱ به وجود می‌آورد و تو را ستایش
 می‌کند، ای خداوند!

باب چهارم

(۱) پس حنه فرشته خداوند را دید که به سوی او آمد^۲ و گفت: «حنه! حنه! خداوند دعای تو را شنیده است. تو آبستن شده، خواهی زایدی،^۳ و در کل عالم درباره نسل تو سخن گفته خواهد شد». حنه گفت: «به خدای زنده قسم،^۴ اگر من کودکی بیاورم، چه پسر و چه دختر، به عنوان هدیه‌ای به خداوند خدای خود^۵ پیشکش خواهم کرد، و او در تمام زندگی اش خدا را خدمت خواهد کرد».^۶

(۲) و دید که دو فرشته آمدند و به او گفتند: «نگاه کن، شوهرت یواخیم و همراهانش می‌آیند، چون فرشته خداوند نزد او فرود آمد و به او گفت: «یواخیم! یواخیم! خداوند خدا دعای تو را شنیده است.^۷ برو و بین، همسرت حنه آبستن خواهد شد».^۸

(۳) یواخیم بی‌درنگ رفت و چوپانانش را ندا داد، گفت: «ده گوسفند بی‌عیب و بدون لکه بیاورید تا برای خداوند، خدای من باشند. و دوازده گوساله نزد من آورید و این دوازده گوساله برای کاهنان و مشایخ خواهند بود و صد بز بیاورید و این صد بز برای همه قوم خواهند بود».

۱. قس با: مزایم، ۳:۱.
 ۲. قس با: لوقا، ۱۳:۱؛ پیدایش، ۱۱:۱۶؛ داوران، ۳:۱۳؛ اول سموئیل، ۲۰:۱.
 ۳. لوقا، ۱۳:۱؛ پیدایش، ۱۱:۱۶؛ داوران، ۳:۱۳؛ اول سموئیل، ۲۰:۱.
 ۴. داوران، ۱۹:۸؛ قس با، اول سموئیل، ۲۶:۱.
 ۵. اول سموئیل، ۱۱:۱.
 ۶. اول سموئیل، ۱۱:۲؛ ۲۸:۱.
 ۷. لوقا، ۱۳:۱.
 ۸. قس با: لوقا، ۳:۱.

(۴) یواخیم با همراهان خود می آمد و حنه بر در ایستاده بود و چون دید که یواخیم می آید فوراً دوید و دست در گردن او انداخت و گفت: «اکنون می دانم که خدا مرا بی اندازه برکت داده است؛ چون همان طور که می بینی بیوه زن دیگر بیوه نیست، و من، که عقیم بودم،^۱ آبستن می شوم». و یواخیم روز اول را در خانه اش به استراحت پرداخت.

باب پنجم

(۱) روز بعد او قربانی های خود را تقدیم می کرد و با خود می گفت: «اگر خدا نسبت به من مهربان باشد جلو عمامه کاهن^۲ را برای من آشکار خواهد کرد». یواخیم قربانی های خود را تقدیم کرد و جلو عمامه کاهن را هنگامی که او به سوی مذبح خداوند بالا می رفت مشاهده کرد. او در خود هیچ گناهی ندید و یواخیم گفت: «اکنون فهمیدم که خداوند، خدا نسبت به من مهربان است و همه گناهان مرا بخشیده است». او در حالی که گناهانش آمرزیده شده بود از معبد خداوند پایین آمده، به سوی خانه خود روانه شد.^۳

(۲) و چون ماه های او کامل شد، همان طور که به او گفته شده بود، در ماه نهم بزاد و از قابله پرسید: «من چه به دنیا آوردم؟» قابله پاسخ داد: «یک دختر». حنه گفت: «روح من^۴ در این روز عظمت یافت». و حنه کودک را در بستر خوابانید. و چون ایام کامل شد، حنه خود را از آلودگی زایمان تطهیر کرده، پستان به دهان کودک نهاد و نام مریم را بر او نهاد.

باب ششم

(۱) کودک روز به روز رشد می کرد. چون شش ماهه شد مادرش او را روی زمین بر پا داشت تا ببیند آیا می تواند بایستد. او هفت قدم راه رفت و در آغوش مادرش قرار گرفت. مادر او را بلند کرده، گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^۵ تو بر روی این زمین راه نخواهی رفت تا این که تو را در معبد خداوند قرار دهم». او در اتاق خواب کودک محرابی ساخت و آنجا را از هر چیز معمولی و غیرطاهر خالی کرد. او دختران پاکیزه عبرانی را فراخواند و آنان سرگرمی او را فراهم کردند.

۲. خروج، ۲۸:۳۶-۳۸.

۴. قس با: لوقا، ۱:۴۶.

۱. قس با: اشعیا، ۵۴:۱.

۳. قس با: لوقا، ۱۸:۱۴.

۵. داوران، ۸:۱۹؛ قس با، اول سموئیل، ۱:۲۶.

(۲) یواخیم در نخستین زاد روز کودک جشن بزرگی بر پا کرد^۱ و رؤسای کاهنان و کاتبان و مشایخ و کل قوم اسرائیل را دعوت کرد. یواخیم کودک را نزد کاهنان آورد و آنان او را برکت داده، می‌گفتند: «ای خدای اجداد ما، این کودک را برکت بده و به او نامی عطا کن که در میان همه نسل‌ها برای همیشه پرآوازه باشد».^۲ و همه مردم گفتند: «چنین باد، آمین». و آنان کودک را نزد سران گه‌نه بردند و آنان او را برکت داده، گفتند: «ای خدای عرش اعلی، به این کودک نظر کن و به او برکتی ابدی عطا کن». و مادر کودک او را به اتاق خوابش برده، به او شیر داد. و حنه این سرود را برای خداوند خدا سرود:^۳

من سرودی برای خداوند، خدای خود خواهم سرود، چون او مرا ملاقات کرده و سرزنش^۴ دشمنان را از من دور کرده است.^۵

و خداوند ثمره پرهیزکاری را به من داد،^۶ ثمره‌ای که نزد او بی‌ظنیر و پرمایه است. چه کسی نزد پسران رثوین اعلام خواهد کرد که حنه شیر می‌دهد؟^۷
[بشنوید، ای دوازده سبط اسرائیل، بشنوید: حنه شیر می‌دهد].

و حنه کودک را خوابانید تا در اتاق خوابش و محراب آن استراحت کند و بیرون رفت تا به میهمانان خدمت کند. در پایان جشن، آنان شادمان و با تمجید خدای اسرائیل، آنجا را ترک کردند.

باب هفتم

(۱) ماه‌ها گذشت و طفل رشد کرد. وقتی او دو ساله شد یواخیم به حنه گفت: «بیا تا کودک را به معبد خداوند ببریم»^۸ تا نذری را که کرده‌ایم، ادا کنیم و خداوند (بلایی) بر ما نفرستد و هدیه ما رد نشود». و حنه پاسخ داد: «بیا تا سه سالگی او صبر کنیم»^۹ تا کودک در جست‌وجوی پدر و مادر نباشد». یواخیم گفت: «خیلی خوب است».

(۲) وقتی کودک سه ساله شد، یواخیم گفت: «بیا تا دختران پاکیزه عبرانی را بخوانیم و هر یک چراغی روشن به دست گیرند تا کودک باز نگردد و دل او از معبد خداوند بریده

۲. قس با: لوقا، ۴۸:۱.

۱. قس با: پیدایش، ۸:۲۱.

۴. پیدایش، ۱۳:۳۰؛ قس با، لوقا، ۳۵:۱.

۳. قس با: اول سموئیل، ۱:۲.

۶. قس با: امثال سلیمان، ۱۱:۳؛ ۱۳:۲؛ عاموس، ۱۲:۶.

۵. قس با: مزمیر، ۱۰:۴۲ و ۸۱:۰۲.

۸. قس با: اول سموئیل، ۲۱:۱ و به بعد.

۷. پیدایش، ۷:۲۱.

۹. قس با: اول سموئیل، ۲۲:۱.

نشود». و او چنین کرد تا این که آنان وارد معبد خداوند شدند. کاهن کودک را گرفته، بوسید و برکت داد و گفت: «خداوند نام تو را در میان همه نسل‌ها عظمت داده است. خداوند به خاطر تو در پایان دوران،^۱ نجات خود را به فرزندان اسرائیل ارزانی خواهد داشت».

(۳) و او کودک را بر پله سوم مذبح گذاشت و خداوند، خدا فیض خود را بر کودک قرار داد و کودک با مسرت بر پاهای خود رقصید و تمام خاندان اسرائیل او را دوست داشتند.^۲

باب هشتم

(۱) والدین او با تعجب و با سپاس و تمجید خدای قادر به خاطر این که کودک به سوی آنان باز نگشت،^۳ به خانه باز گشتند. و مریم در معبد مانند کبوتری آرام پرورش می‌یافت و غذا را از دست فرشته‌ای دریافت می‌کرد.

(۲) وقتی که او دوازده ساله بود، شورایی از کاهنان تشکیل شد. آنان می‌گفتند: «توجه کنید، مریم در معبد خداوند دوازده ساله شده است. چه باید بکنیم که مبادا او محراب خداوند [خدای ما] را آلوده کند؟» و آنان به کاهن اعظم گفتند: «تو جلو مذبح خداوند بایست؛ وارد (محراب) شو و برای کار مریم دعا کن، و ما هر چه را خداوند بر تو مکشوف نماید انجام خواهیم داد».

(۳) و کاهن اعظم ردای دارای دوازده زنگوله را برگرفت و وارد قدس الاقداس شده، برای کار مریم دعا کرد. [ناگهان] فرشته خداوند را دید که پیش روی او ایستاده، به او می‌گوید: «زکریا، زکریا، خارج شو و مردان بیوه قوم را جمع کن^۴ و از آنان بخواه که عصای خود را بیاورند^۵ و به هر کدام که خداوند علامت [معجزه آسایی] عطا کند، مریم همسر او خواهد بود». و منادی‌ها در سراسر کشور یهودیه پراکنده شدند. شیپور خداوند نواخته شد و همه به سوی آن دویدند.

باب نهم

(۱) و یوسف تبر خود را افکند و بیرون رفت تا آنان را ببیند. هنگامی که جمع شدند،

۲. قس با: اول سموئیل، ۱۶:۱۸.

۴. قس با: اعداد، ۱۷، ۱۶-۲۴ (۹-۱).

۱. قس با: اول پطرس، ۲۰:۱.

۳. قس با: پیدایش، ۲۶:۱۹.

۵. اعداد، ۱۷:۱۷ (۲).

عصاهای خود را برداشته، نزد کاهن اعظم رفتند. کاهن عصاها را از آنان گرفت و وارد معبد شده،^۱ دعا خواند. چون دعا را به پایان رساند عصاها را برداشته و بیرون آمده به آنها داد: اما هیچ نشانه‌ای برا آنها نبود. یوسف آخرین عصا را گرفت و دید که کبوتری از آن بیرون آمده گرد سر یوسف پرواز کرد.^۲ کاهن به یوسف گفت: «ای یوسف، قرعه نیک بر تو افتاده تا باکره خداوند را بگیری و از او محافظت کنی».

(۲) ولی یوسف به او پاسخ داد: «من دارای پسرانی هستم و پیر شده‌ام، اما او دختر کم سن و سالی است و می‌ترسم که مضحکه بنی اسرائیل شوم». و کاهن به یوسف گفت: «از خداوند، خدای خود بترس و به یاد آور همه آن اموری را که خدا بر سر داتان، ابیرام و قورح آورد؛ چگونه به خاطر مخالفتشان زمین دهان باز کرده، آنان را بلعید. و اکنون ای یوسف، بترس که همین امر در خانه تو رخ دهد». پس یوسف ترسیده، مریم را تحت مراقبت خود گرفت. و یوسف به مریم گفت: «ای مریم، من تو را از معبد خداوند تحویل گرفته‌ام، و اکنون تو را در خانه خود ترک می‌کنم و می‌روم تا به صناعت خود پردازم. سپس من نزد تو باز خواهم گشت. خداوند از تو مراقبت خواهد کرد».

باب دهم

(۱) در این زمان شورایی از کهنه تشکیل شد که تصویب کرد: «بیاید بستر و پوششی برای معبد خداوند درست کنیم». کاهن اعظم گفت: «باکره‌های پاک خاندان داوود را به سوی من فرا خوانید». مأموران جست‌وجو کرده، هفت باکره [این‌گونه] یافتند. کاهن اعظم به یاد آورد که آن کودک، مریم، از خاندان داوود بود و در پیشگاه خداوند پاکیزه بود. پس مأموران رفته، او را حاضر کردند.

(۲) پس آنان را داخل معبد خداوند آورد، و کاهن اعظم گفت: «پیش من قرعه بیندازید و مشخص کنید که کدام یک از اینها باید نخ‌های طلائی، سفید، کتان، حریر، آبی، قرمز و ارغوانی خالص را بیافد.^۳ پس ارغوانی خالص و قرمز به نام مریم افتاد. او آنها را گرفت و به خانه رفت. در این زمان زکریا لال گردید^۴ و تا زمانی که زکریا دوباره زبانش باز شد سموئیل جای او را گرفت. اما مریم نخ قرمز را برداشت و بافت».

۱. اعداد، ۲۳:۱۷ (۸)
 ۲. قس با: متی، ۱۶:۳
 ۳. قس با: خروج، ۹۲۵:۳۵؛ ۳۱:۲۶ و ۳۵:۳۶؛ ۳۷ و دوم تواریخ ایام، ۱۴:۳
 ۴. قس با: لوقا، ۱:۲۰-۲۲ و ۶۴

باب یازدهم

(۱) مریم کوزه را برداشته، بیرون رفت تا آن را از آب پر کند و دید که صدایی می‌گوید: «سلام بر تو که بسیار نعمت یافته‌ای. خداوند با تو است. تو در میان زنان مبارک هستی».^۱ او به اطراف، به راست و چپ نگاه کرد تا ببیند صدا از کجا می‌آید. او هراسان به خانه رفت، کوزه را گذاشت، نخ ارغوانی را برداشت و بر جایگاه خود نشست تا کار خود را انجام دهد.

(۲) و دید که فرشته خداوند [ناگهان] پیش روی او ایستاد و گفت: «ای مریم، هراسان مباش، چون تو نزد خداوند همه چیز لطف یافته‌ای و از کلمه او آبتن خواهی شد.^۲ چون او این را شنید با خود اندیشید: «آیا من از خداوند، خدای زنده، آبتن خواهم شد و مانند همه زنان خواهم زایید؟».

(۳) و فرشته خداوند آمده، به او گفت: «ای مریم، نه این‌گونه، چون قوتی از خداوند بر تو سایه خواهد افکند و به همین جهت مولود مبارک تو پسر حضرت اعلا خوانده خواهد شد.^۳ تو نام او را عیسی خواهی نامید، چون او قوم خود را از گناهانشان نجات خواهد داد».^۴ و مریم گفت: «من کنیز خداوند در پیشگاه او هستم: مطابق سخن تو بشود».^۵

باب دوازدهم

(۱) مریم نخ ارغوانی و قرمز را آماده کرد و نزد کاهن آورد. کاهن آنها را گرفت و او را برکت داد و گفت: «ای مریم، خداوند، خدا نام تو را عظیم ساخته است و تو در میان همه نسل‌های زمین مبارک خواهی بود».^۶

(۲) مریم شادمان شده، به سوی خویشاوند خود، الیزابت رفت^۷ و در را کوبید. وقتی الیزابت صدای در را شنید^۸ ردای قرمز خود را نهاد و به سوی در دویده، آن را گشود و چون مریم را بدید او را مبارک خواند و گفت: «مرا چه شده است که مادر خداوند من به

۲. لوقا، ۳۰:۱.

۱. لوقا، ۲۸:۱ و ۴۲؛ قس با: داوران، ۱۲:۶.

۴. متی، ۲۱:۱؛ لوقا، ۳۱:۱.

۳. لوقا، ۳۵:۱ و ۳۲.

۶. پیدایش، ۲:۱۲؛ لوقا، ۴۲ و ۴۸.

۵. لوقا، ۳۸:۱.

۸. لوقا، ۴۱:۱.

۷. لوقا، ۳۹:۱ و ۳۶.

سوی من می آید؟^۱ چون دیدم که آنچه در داخل من است، جهش کرده، تو را مبارک خواند». ^۲ اما مریم امور عجیبی را که فرشته بزرگ، جبرائیل به او گفته بود، فراموش کرد و انگشت به آسمان بلند کرده، گفت: «ای خداوند، من کی هستم که همه زنان [نسل های] زمین مرا مبارک می خوانند؟»^۳

(۳) او سه ماه نزد الیزابت ماند.^۴ روز به روز حمل او بزرگ تر می شد و مریم نگران شده، به خانه خود رفت و خود را از بنی اسرائیل مخفی کرد.^۵ مریم شانزده ساله بود که همه این امور عجیب برای او رخ داد.

باب سیزدهم

(۱) باری، زمانی که وی در شش ماهگی اش قرار داشت، دید که یوسف از کارش بازگشت و وارد خانه شد و دید که او آبستن است. او بر صورت خود زده، خود را بر روی کیسه البسه انداخت و در حالی که به شدت گریه می کرد، می گفت: «با چه رویی من به سوی خداوند، خدای خود نگاه کنم؟ برای مریم [دوشیزه] چه دعایی می توانم بکنم؟ چون من او را به صورت یک باکره از درون معبد خداوند، خدای خود دریافت کردم و از او مراقبت نکردم. چه کسی به من خیانت کرده است؟ چه کسی این شر را در خانه من انجام داد و او را آلوده ساخت؟ آیا داستان آدم برای من تکرار شده است؟ زیرا همین که آدم در ساعت دعا غایب شد، مار آمده، حوا را تنها یافت و فریفت^۶ و آلوده ساخت هم چنین همین برای من رخ داده است».

(۲) یوسف از روی کیسه البسه بلند شد و مریم را فراخواند و به او گفت: «تو آن کسی هستی که خدا مراقب او بود. چرا چنین کردی و خداوند، خدای خود را فراموش کردی؟ چرا روح خود را خوار ساختی؟ تو آن کسی هستی که در قدس الاقداس تربیت شدی و غذا از دست یک فرشته دریافت می کردی»

(۳) اما مریم به شدت گریه می کرد و می گفت: «من پاک هستم، و هیچ مردی را نمی شناسم». ^۷ پس یوسف به او گفت: «پس آنچه در رحم توست از کجاست؟» و مریم

۲. لوقا، ۱: ۴۱ و ۴۴

۴. لوقا، ۱: ۵۶

۱. لوقا، ۱: ۴۳

۳. لوقا، ۱: ۴۸

۵. لوقا، ۱: ۵۶ و ۲۴

۶. پیدایش، ۳: ۱۳، دوم قرن تیان، ۱۱: ۳؛ اول تیموتائوس، ۲: ۱۴

۷. لوقا، ۱: ۳۴

گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^۱ من نمی دانم این از کجا به درون من آمده است».

باب چهاردهم

(۱) و یوسف بسیار هراسان شده، مریم را ترک کرد و در این اندیشه فرورفت که با او چه کند. او گفت: «اگر من گناه او را پنهان کنم، با شریعت خداوند مخالفت کرده‌ام. و اگر او را نزد بنی اسرائیل افشا کنم، می ترسم که بچه‌ای که در درون اوست از طرف فرشته باشد و من خود بی‌گناهی را برای محکومیت به مرگ تسلیم کرده باشم.^۲ پس با او چه کنم؟ من مخفیانه از او جدا خواهم شد^۳ و شب او را فرا گرفتم.

(۲) و دید که فرشته خداوند در خواب بر او ظاهر شده، گفت: «به خاطر این کودک نگران مباش، چون کودکی که مریم حمل می کند از روح القدس است. او پسری خواهد زاید و تو نام او را عیسی خواهی نهاد، چون او قوم خود را از گناه نجات خواهد داد».^۴ و یوسف از خواب برخاست و خدای اسرائیل را که لطف خود را شامل حال او کرده بود و از مریم مراقبت کرده بود، سپاس گفت.^۵

باب پانزدهم

(۱) و حنّای کاتب نزد یوسف آمده، به او گفت: «ای یوسف، چرا در جمع ما ظاهر نمی شوی؟» و یوسف به او گفت: «من از سفر خسته بودم و روز نخست را استراحت کردم». و حنا برگشت و دید که مریم حامله است.

(۲) پس او شتابان نزد کاهن رفته، به او گفت: «یوسفی که او را تأیید می کردی، جرم فجیعی مرتکب شده است». کاهن اعظم گفت: «چگونه؟» و او گفت: «باکره‌ای را که از معبد خداوند دریافت کرده، آلوده کرده و مخفیانه با او ازدواج کرده و برای بنی اسرائیل آشکار نساخته است». کاهن اعظم به او گفت: «آیا یوسف چنین کرده است؟» و حنّا به او گفت: «مأمورانی بفرست. تو مریم را حامله خواهی یافت». مأموران رفته، مریم را همان گونه که حنّا گفته بود، یافتند و او را به معبد آوردند. مریم جلو محکمه ایستاد و کاهن به او گفت: «ای مریم، چرا چنین کردی؟ چرا روح خود را تحقیر کردی و خداوند، خدای خود

۱. داوران، ۱۹:۸؛ قس با: اول سموئیل، ۱:۲۶. ۲. قس با: متی، ۲۷:۴.

۳. متی، ۱۹:۱. ۴. متی، ۱:۲۰-۲۱.

۵. متی، ۱:۲۴.

را فراموش کردی؟ تو کسی بودی که در قدس الاقداس تربیت یافتی، و غذا از دست فرشتگان دریافت می‌کردی و سرودهای نیایش آنان را می‌شنیدی و پیش آنان می‌رقصیدی تو چرا چنین کردی؟» اما او به شدت گریه می‌کرد و می‌گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^۱ من در پیشگاه او بی‌گناه هستم و مردی را نمی‌شناسم». و کاهن اعظم گفت: «ای یوسف، تو چرا چنین کردی؟» و یوسف گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم او به جان مسیح و به گواهی حقیقت او، من در ارتباط با مریم پاک هستم». و کاهن اعظم گفت: «شهادت دروغ نده و حقیقت را بگو. تو ازدواج با او را مخفی کرده، برای بنی اسرائیل آشکار نساختی و سر خود را زیر دست خدای قادر قرار ندادی^۲ تا بذرتورا مبارک گرداند» و یوسف ساکت بود.

باب شانزدهم

(۱) و کاهن اعظم گفت: «باکره‌ای که از معبد خداوند تحویل گرفتی، بازگردان». و یوسف به شدت گریه کرد و کاهن اعظم گفت: «من آب محکومیت خداوند را به شما خواهم داد تا بنوشید و آن آب گناه شما را پیش چشمانتان آشکار خواهد ساخت».^۳

(۲) و کاهن اعظم آب را گرفته، به یوسف داد تا بنوشد و او را به بیابان برهوت [به روستای بالای تپه] فرستاد و او سالم بازگشت و کاهن آب را به مریم نوشانید و او را به بیابان برهوت فرستاد، و او نیز سالم بازگشت و همه مردم شگفت‌زده شدند، چون آب مقدس گناهی را در آنان نشان نداده بود و کاهن اعظم گفت: «خداوند، خدا گناه شما را آشکار نساخته است، پس من هرگز شما را محکوم نمی‌کنم».^۴ و او آنان را مرخص کرد. یوسف مریم را برداشت و شادمان، در حالی که خدای اسرائیل را سپاس می‌گفت، به سوی خانه خود روانه شد.

باب هفدهم

(۱) در این زمان فرمانی از سوی امپراتور آگوستوس صادر شد که همه ساکنان بیت لحم یهودیه باید سرشماری شوند.^۵ و یوسف گفت: «من پسرانم را ثبت می‌کنم، اما با این

۱. داوران، ۱۹:۸؛ قس با: اول سموئیل، ۲۶:۱.

۲. قس با: اول پطرس، ۵:۶.

۳. اعداد، ۳۱:۱۱؛ ۵.

۴. قس با: یوحنا، ۱۱:۸.

۵. لوقا، ۱:۲؛ متی، ۱:۲.

کودک [مریم] چه کنم؟ چگونه می‌توانم او را ثبت کنم؟ به عنوان همسر، نه، من از این عمل شرم دارم. آیا به عنوان دخترم؟ اما همه بنی اسرائیل می‌دانند که او دختر من نیست. خداوند طبق اراده خودش عمل خواهد کرد».

(۲) و الاغ [آماده الاغ] خود را یوسف پالان کرد و مریم را بر آن سوار کرد. پسر یوسف الاغ را می‌راند و خود او در پی آنان می‌رفت. آنان نزدیک به سه میل راه رفتند و یوسف نگاه کرد و دید که مریم غمگین است، پس با خود گفت: «شاید طفلی که در درون اوست او را متألم کرده است» و باز یوسف نگاه کرد و دید که او خندان است. یوسف به او گفت: «ای مریم، چگونه است که صورت تو را در یک لحظه، خندان و در لحظه دیگر، غمگین می‌بینم؟» و مریم به او گفت: «ای یوسف، من با چشمان خود دو قوم را می‌بینم؛^۱ یکی غمگین و گریان و دیگری شادان و خندان».

(۳) و آنان به میانه راه رسیدند و مریم به یوسف گفت: «ای یوسف، مرا از الاغ [آماده الاغ] پایین آور، چون کودکی که در درون من است فشار می‌آورد تا متولد شود». یوسف او را پیاده کرد و به او گفت: «تو را در کجا قرار دهم که حجایی برای زایمان تو باشد؟ چون این مکان بیابان است».

باب هیجدهم

(۱) و او غاری را در آنجا یافت و مریم را درون آن برد و او را در آنجا ترک کرد و پسرانش را به مراقبت از او گماشت و بیرون رفت تا در منطقه بیت لحم قابله‌ای عبرانی بیابد.

(۲) [باری من، یوسف، گام بر می‌داشتم ولی پیش نمی‌رفتم. من به گنبد آسمان نظر کرده، دیدم که متوقف است. به هوا نگاه کرده، دیدم که هوا متعجب است و پرندگان آسمان بی حرکت هستند. به زمین نظر انداخته، دیدم که بشقابی در آنجا گذاشته شده و کارگران در اطراف آن قرار گرفته، دستشان در بشقاب است. اما آنانی که می‌جوئند نمی‌جوئند و آنانی که چیزی را بالا می‌آورند چیزی را بالا نمی‌آورند و آنانی که چیزی در دهان می‌گذارند چیزی در دهان خود نمی‌گذارند، بلکه همه صورتشان را به سمت بالا کرده بودند. و دیدم که گله به جلو رانده می‌شد و به جلو نمی‌رفت، بلکه در جای خود ایستاده بود و چوپان دستش را بالا آورده بود تا آنها را [با چوب دستی خود] بزند،

اما دست او در بالا ایستاده بود. و من به جریان نهر نظر کردم دیدم که دهان کودکان بر آن قرار گرفته است، اما آنها نمی نوشند. و سپس در یک لحظه همه چیز دوباره به جریان افتاد.

باب نوزدهم

(۱) و دیدم که زنی از روستای بالای تپه پایین آمد و به من گفت: «ای مرد، به کجا می روی؟» و من گفتم: «من در جست و جوی قابله ای عبرانی هستم». و او در پاسخ من گفت: «آیا تو از اسرائیل هستی؟» و من به او گفتم: «آری». و او گفت: «او چه کسی است که در غار می زاید؟» و من گفتم: «نامزد من است». و او به من گفت: «آیا او همسر تو نیست؟» و من به او گفتم: «او مریم است، که در معبد خداوند پرورش یافت و من او را با قرعه به عنوان همسرم دریافت کردم. و با این حال او همسر من نیست، اما او از روح القدس آستن شده است». و قابله به یعقوب گفت: «آیا این حقیقت دارد؟» و یوسف به او گفت: «بیا و ببین». و قابله با او رفت.

(۲) و آنان به مکان غار رفتند و دیدند ابری تیره [روشن] بر غار سایه افکنده است.^۱ و قابله گفت: «روح من امروز عظمت یافته است، چون چشمان من امور عجیبی دیده است، چون نجات دهنده بنی اسرائیل متولد شده است». و فوراً ابر از غار محو شد و نور شدیدی در غار ظاهر شد،^۲ به گونه ای که چشمان ما نمی توانست آن را تحمل کند. پس از اندکی آن نور به تدریج محو شد تا این که کودک نمایان شد و او رفت و سینه مادرش مریم را گرفت. پس قابله فریاد زد و گفت: «این روز چه قدر برای من عظیم است که من این صحنه بدیع را دیدم».

(۳) و قابله از غار بیرون آمد و سالومه او را ملاقات کرد و او به سالومه گفت: «سالومه! سالومه! من منظره عجیبی را دیدم که برای تو بگویم. باکره ای زاییده است، امری که با طبیعت او سازگار نیست». و سالومه گفت: «به خداوند، خدای زنده قسم،^۳ تا انگشت خود را نگذارم^۴ و وضعیت او را آزمایش نکنم. من باور نمی کنم که باکره ای زاییده است».

۱. قس با، متی، ۵:۱۷.

۲. قس با، لوقا، ۲:۳۰ و ۳۲.

۳. اشعیا، ۲:۹.

۴. یوحنا، ۲۵:۲۰.

باب بیستم

(۱) پس قابله داخل شد و به مریم گفت: «خود را آماده کن، چون این مشاجره کوچکی نیست که درباره تو برخاسته است. و سالومه انگشت خود را جلو آورد تا وضعیت او را بررسی کند و او فریاد زد و گفت: «وای بر من به خاطر ظلمی که کردم و به خاطر بی‌ایمانی ام، چون من خدای زنده را آزمودم و احساس کردم که دستانم از من جدا می‌شوند؛ گویا در آتش می‌سوزند!»

(۲) و سالومه به پیشگاه خداوند زانو زده، گفت: «ای خدای اجداد من، مرا در نظر داشته باش، چون من ذریه ابراهیم و اسحاق و یعقوب هستم. من را بین بنی اسرائیل انگشت‌نما نگردان، بلکه مرا به حالتی که نسبت به فقرا داشتم بازگردان، چون تو می‌دانی، ای خداوند، من به نام تو خدمت می‌کنم و از تو پاداش می‌گیرم».

(۳) و دید که فرشته خداوند روبه‌رویش ایستاده، به او می‌گوید: «ای سالومه، خداوند دعای تو را شنیده است. دست خود را به سوی طفل دراز کن و او را لمس کن تا شفایابی و شادمان شوی». و سالومه سرشار از شادی به سوی طفل رفته، او را لمس کرد [و گفت: من او را خواهم پرستید، چون (در او) پادشاه بزرگی برای اسرائیل متولد شده است.] و سالومه ناگهان [همان طور که خواسته بود] شفا یافت، و از غار بیرون رفت [در حالی که حق را تصدیق می‌کرد].^۱ و دید فرشته خداوند [صدایی] فریاد می‌زند: «سالومه! سالومه! امور عجیبی را که دیدی نقل نکن، تا کودک به اورشلیم بیاید».

باب بیست و یکم

و یوسف برای رفتن به یهودیه آماده شد و در این هنگام غوغایی در بیت لحم یهودیه بر پا شد، چون حکمایی به آنجا آمده، گفتند: «کجاست نوزاد پادشاه یهودیان؟ چون ما ستاره او را در شرق دیده‌ایم و آمده‌ایم که او را پرستش نماییم».

(۲) هنگامی که هیرودیس این را شنید، نگران شد و مأمورانی به سوی آنان فرستاد و مأمورانی نزد کاهنان بزرگ فرستاد و از آنان پرسید: «در ارتباط با مسیح چه نوشته شده است؟ او کجا متولد می‌شود؟» آنان به او پاسخ دادند: «در بیت لحم یهودیه،

چون این‌گونه نوشته شده است.^۱ و او آنان را مرخص کرد و او از آن حکیمان پرسید:^۲ «شما چه علامتی در ارتباط با پادشاه نوزاد دیدید؟» و حکیمان گفتند: «ما دیدیم چگونه ستاره‌ای بسیار بزرگ در میان این ستارگان می‌درخشد و نور آنها را ضعیف می‌کند، به گونه‌ای که آنها دیگر نور نمی‌دهند و بدین‌سان ما فهمیدیم که پادشاهی برای اسرائیل متولد شده است و ما آمده‌ایم تا او را بپرستیم»^۳ و هیرودیس گفت: «بروید و جست‌وجو کنید و هنگامی که او را یافتید به من بگویید تا من نیز آمده، او را پرستش کنم».^۴

(۳) و آن حکیمان روانه شدند و دیدند که ستاره‌ای که در شرق دیده بودند، پیش روی آنان می‌رود تا این‌که آنان به غار رسیدند. و ستاره بر روی سر کودک [روی غار] ایستاد.^۵ و آن حکیمان کودک را همراه مادرش، مریم دیدند و از کیسه خود هدایای طلا، بخور و درّ بیرون آوردند.^۶

(۴) پس فرشته آنان را از بازگشت به یهودیه بر حذر داشت و آنان از راه دیگر به مملکت خود باز گشتند.^۷

باب بیست و دوم

(۱) اما هنگامی که هیرودیس دریافت که آن مردان حکیم او را فریب داده‌اند، خشمگین شد و جلادان خود را فرستاد و به آنان دستور داد تا همه کودکان دو ساله و کوچک‌تر را به قتل برسانند.^۸

(۲) هنگامی که مریم شنید که کودکان را می‌کشند، نگران شده، کودک را برداشت و در پارچه‌هایی پیچید و در آخور گاوی خوابانید.^۹

(۳) اما الیزابت هنگامی که شنید که در پی یحیی هستند، او را برداشت و به روستای بالای تپه رفت. الیزابت اطراف را از نظر گذرانید تا ببیند کجا می‌تواند یحیی را پنهان کند، و هیچ مخفی‌گاهی در آنجا نبود. پس الیزابت ناله بلندی سر داد و گفت: «ای کوه خدا،

۱. متی، ۲: ۷.

۲. متی، ۲: ۸.

۳. متی، ۲: ۱۱.

۴. متی، ۲: ۱۶.

۱. متی، ۲: ۵.

۲. متی، ۲: ۲.

۳. متی، ۲: ۹.

۴. متی، ۲: ۱۲.

۵. لوقا، ۲: ۷.

مرا در یاب؛ یک مادر، همراه با کودکش»، چون الیزابت از ترس نمی‌توانست بالاتر برود. و فوراً گوه دو نیمه شد و او را دریافت کرد و آن گوه نوری ایجاد کرد و اطراف او را روشن کرد، چون فرشته خداوند با آنان بود و از آنان محافظت می‌کرد.

باب بیست و سوم

(۱) در این زمان، هیروودیس در جست‌وجوی یحیی بود و مأمورانی نزد زکریا در مذبح فرستاد تا از او بپرسند: «پسرت را کجا مخفی کرده‌ای؟» و او در پاسخ آنان گفت: «من خادم خدا هستم و مدام از معبد او مراقبت می‌کنم. من از کجا بدانم که پسرم کجاست؟». (۲) و مأموران برگشتند و همهٔ اینها را به هیروودیس گفتند، پس هیروودیس خشمگین شده، گفت: «آیا پسر او باید پادشاه اسرائیل شود؟» و او مأموران را دوباره با این فرمان فرستاد: «حقیقت را بگو. پسرت کجاست؟ تو می‌دانی که جانم در دست من است.» و مأموران رفته، این فرمان را به زکریا گفتند.

(۳) و زکریا گفت: «من شهید خدا هستم. خون مرا بریزید! اما روح مرا خداوند دریافت خواهد کرد،^۱ چون تو خون بی‌گناهی را در جلو معبد خداوند ریخته‌ای.»^۲ و زکریا در پایان آن روز کشته شد و بنی اسرائیل نفهمیدند که او کشته شده است.

باب بیست و چهارم

(۱) نزدیک به ساعت تحیت و احترام، کاهنان روانه شدند، اما زکریا نیامد که طبق عادت آنان را برکت دهد. و کاهنان در انتظار زکریا ایستادند تا از او با دعا استقبال کنند و خدای بلندمرتبه را تمجید کنند.

(۲) اما چون آمدن او بسیار طول کشید،^۳ آنان نگران شدند. اما یکی از آنان جرأت کرده، وارد محراب شد و او دید که در کنار مذبح خداوند^۴ خون لخته شده است و صدایی می‌گوید: «زکریا کشته شده است و خون محو نمی‌شود تا انتقام او سر رسد» و هنگامی که او این سخنان را شنید، نگران شده، بیرون رفت و آنچه را دیده [و شنیده] بود به کاهنان گفت.

۲. قس با، دوم قرن‌نیا، ۲۴-۲۲؛ متی، ۲۳-۳۵.

۴. متی، ۲۳:۳۵.

۱. قس با، اعمال، ۷:۵۹؛ لوقا، ۲۳:۴۶.

۳. قس با، لوقا، ۱:۲۱.

(۳) و آنان آنچه را رخ داده بود شنیدند و دیدند و تابلوهای سقف معبد ناله می‌کردند، و آنان لباس‌های خود را از بالا تا پایین دریدند.^۱ و آنان بدن او را یافتند و خون او را یافتند که به سنگ تبدیل شده بود. و آنان هراسان شده، بیرون رفتند و [به همه قوم] گفتند: «زکریا کشته شده است». و همه اسباط قوم این را شنیدند و سه روز و سه شب نوحه و ماتم گرفتند.^۲

(۴) و بعد از سه روز کاهنان مشورت کردند که چه کسی را به جای زکریا نصب کنند. قرعه به نام شمعون افتاد. و او کسی بود که روح القدس بر او کشف کرده بود که تا مسیح را در جسم نیند مرگ را ملاقات نخواهد کرد.^۳

باب بیست و پنجم

باری من، یعقوب، که این تاریخ را نگاشتم، هنگامی که در اورشلیم در زمان مرگ هیرودیس غوغایی به پا شد، به بیابان رفتم تا این‌که غوغا در اورشلیم متوقف شد. خداوند را ستایش می‌گویم که به من حکمتی داد تا این تاریخ را بنویسم. فیض الاهی بر کسانی باد که از خداوند می‌ترسند.

دوم: انجیل کودکی توماس

باب اول

من، توماس اسرائیلی، برای شما همه، برادران از میان امت‌ها، تمام معجزات کودکی خداوند ما، عیسی مسیح را و همه اعمال قدرتمندی را که او هنگامی که در سرزمین ما متولد شد، انجام داد می‌گویم و آشکار می‌سازم. ماجرا این‌گونه آغاز شد:

باب دوم

(۱) هنگامی که این پسر، عیسی، پنج ساله بود، در حریم نهر آبی بازی می‌کرد، و او آب جاری را در برکه جمع کرد و در یک لحظه آن را تمیز گردانید و آن را با یک کلمه تحت فرمان خود در آورد.

۲. قس با: زکریا، ۱۰:۱۲ و ۱۴:۱۲.

۱. قس با: متی، ۵۱:۲۷.

۳. لوقا، ۲۶:۲۸، ۲.

- (۲) او گل نرمی ساخت و آن را به شکل دوازده گنجشک در آورد و روز شنبه بود که او این کار را انجام داد و نیز تعداد زیادی کودک با او بازی می‌کردند.
- (۳) باری، وقتی که فردی یهودی دید که عیسی در بازی خود در روز شنبه چه کاری را انجام می‌دهد، سراسیمه رفت و به پدر او، یوسف گفت: «بین، کودک تو در کنار نهر است و گل را برداشته و به شکل دوازده گنجشک در آورده و حرمت شنبه را نگه نداشته است».
- (۴) و هنگامی که یوسف به آن مکان آمد، بر سر عیسی فریاد زد و گفت: «چرا در شنبه کاری را که برای تو جایز نیست انجام می‌دهی؟» اما عیسی دست‌های خود را بر هم زد و بر گنجشک‌ها فریاد زد «دور شوید!» پس گنجشک‌ها پرواز کرده، به مکان دوری رفتند.
- (۵) یهودیان چون این را دیدند، متعجب شدند و رفته، آنچه را که از عمل عیسی دیده بودند برای بزرگان خود نقل کردند.

باب سوم

- (۱) اما پسر حنای کاتب نزد یوسف ایستاده بود و او شاخه درخت بیدی را برداشته، با آن آبی را که عیسی جمع کرده بود پخش کرد.
- (۲) وقتی عیسی عمل او را دید، خشمگین شده، به او گفت: «ای گستاخ، کافر سبک مغز، برکه و آب به تو چه صدمه‌ای زده؟ بین، تو اکنون نیز مثل یک درخت، خشک می‌شوی و نه برگ می‌آوری و نه شاخه و نه میوه».
- (۳) و فوراً آن کودک به طور کامل خشک شد و عیسی روانه شده، به خانه یوسف رفت. اما والدین کسی که خشک شده بود او را برداشته، بر جوانی او ماتم گرفتند و او را نزد یوسف آورده، ملامت کردند: «این چه کودکی است که تو داری که چنین اعمالی انجام می‌دهد؟».

باب چهارم

- (۱) پس از آن باز عیسی در روستا راه می‌رفت و کودکی دویده، ضربه‌ای به شانه او زد. عیسی خشمگین شد و به او گفت: «تو بیش از این به راه خود ادامه نخواهی داد» و کودک فوراً افتاد و مرد. اما برخی از کسانی که ناظر واقعه بودند، گفتند: «این کودک از کجا متولد شده است، که هر سخن او به انجام می‌رسد؟».

(۲) و والدین کودک مرده نزد یوسف آمده و او را ملامت کرده، گفتند: «چون تو چنین کودکی داری، نمی توانی نزد ما در این روستا ساکن باشی؛ مگر این که به کودک خود یاد بدهی که برکت دهد نه این که نفرین کند، چون او کودکان ما را به قتل می رساند».

باب پنجم

(۱) و یوسف کودک را به کناری برده، او را مورد عتاب قرار داد و گفت: «چرا اعمالی را انجام می دهی که مردم اذیت شده، دشمن ما شوند و به ما فشار آوردند؟» اما عیسی پاسخ داد: «من می دانم که این سخنان از تو نیست. با این حال به خاطر تو ساکت خواهم شد. اما آنان مجازات خود را خواهند دید». و فوراً کسانی که او را متهم کرده بودند نابینا شدند. (۲) و کسانی که این را دیدند به شدت ترسان و حیران شده، درباره او گفتند: «هر سخنی که به زبان آورد، چه خیر و چه شر، انجام می شود و به معجزه تبدیل می گردد». و چون یوسف دید که عیسی چنین کرده است، برخاست و گوش او را گرفته، به شدت کشید. (۳) و کودک خشمگین شده، به او گفت: «برای تو کافی است که جست و جوی کنی و نه این که بیابی، و تو کار بسیار غیر حکیمانه ای انجام دادی. آیا نمی دانی که من متعلق به تو هستم؟ مرا آزار مده».

باب ششم

(۱) و معلمی، زکا نام، که آنجا ایستاده بود، این سخنان عیسی به پدرش را کمابیش شنید و به شدت متحیر شد که او، با این که کودک است، چنین سخنانی را می گوید. (۲) و پس از چند روز زکا نزد یوسف آمده به او گفت: «تو پسر باهوشی داری، و او صاحب درک و فهم است. بیا و او را به من بسیار تا او حروف را بیاموزد و من با حروف همه دانش را به او خواهم آموخت و به او خواهم آموخت که همه بزرگ ترها را احترام بگذارد و آنان را مانند پدر بزرگ ها و پدرها تکریم کند و هم سالان خود را دوست داشته باشد».

(۳) و او همه حروف را از «آلفا» تا «امگا» به وضوح و با دقت تمام گفت. اما او به زکای معلم نگاه کرده به او گفت: «چگونه تو که ذات «آلفا» را نمی شناسی به دیگران «بتا» را می آموزی؟ ای رباکار، نخست اگر تو «آلفا» را می شناسی آن را تعلیم بده و سپس ما

سخن تو را در رابطه با «بتا» باور می‌کنیم». سپس او شروع کرد که از معلم درباره حرف نخست بپرسد، و معلم قادر نبود که پاسخ او را بدهد.

(۴) و کودک، در حالی که عده زیادی سخن او را می‌شنیدند، به زکا گفت: «ای معلم، بشنو، ترتیب حرف اول را ببین و توجه کن به این‌که چگونه آن خطوطی دارد و یک علامت وسط که از میان یک جفت خط که تو می‌بینی می‌گذرد، (چگونه این خطوط) به هم نزدیک می‌شوند، بالا می‌روند و می‌چرخند، سه علامت از یک نوع، که در معرض همدیگر قرار می‌گیرند و همدیگر را به یک نسبت برابر حمایت می‌کنند. در اینجا تو خطوط آلفا را داری».

باب هفتم

هنگامی که زکای معلم شنید که این مقدار زیاد اوصاف مجازی حرف اول شرح داده شد از چنین پاسخی و چنین تعلیم بزرگی مبهوت شد و به حاضران گفت: «وای بر من، من دچار سرگیجه شده‌ام، چقدر من بدبختم؛ من با آوردن این کودک نزد خود باعث شرمساری خود شده‌ام».

(۲) پس ای برادر، یوسف، از تو تمنا دارم که او را از من دور کنی. من نمی‌توانم نگاه با صلابت او را تحمل کنم، من هرگز نمی‌توانم سخن او را بفهمم. این کودک متولد زمین نیست؛ او می‌تواند حتی آتش را رام کند. شاید او حتی قبل از خلقت جهان متولد شده باشد. کدام شکم او را حمل کرد، کدام رحم او را پرورش داد، من نمی‌دانم. وای بر من، ای دوست من، او مرا حیران می‌کند، من نمی‌توانم دانش او را تعقیب کنم. من خود را فریب داده‌ام، من چقدر بیچاره هستم! من سعی کردم شاگردی پیدا کنم، و خود را نزد یک معلم یافتم.

(۳) ای دوستان من، من درباره رسوایی خود می‌اندیشم که من، یک پیرمرد، مغلوب یک کودک شده‌ام. من فقط می‌توانم به خاطر این کودک مأیوس شده بمیرم، چون نمی‌توانم در این ساعت به صورت او نگاه کنم. و وقتی همه بگویند که من مغلوب طفل صغیری شده‌ام، من چه چیزی برای گفتن دارم؟ و من درباره خطوط حرف اول، که او به من گفت، چه می‌توانم بگویم؟ ای دوستان من، من نمی‌دانم، چون من نه آغاز آن را می‌دانم و نه انتهای آن را.

(۴) پس ای برادر، یوسف، او را بگیر و به خانه خود ببر. او موجود بزرگی است، یک خدا، یا یک فرشته یا چیزی که من می‌توانم بگویم که من نمی‌شناسم.

باب هشتم

(۱) و در حالی که یهودیان زکا را دلداری می‌دادند، کودک [عیسی] با صدای بلند خندید و گفت: «باشد که آنچه از آن توست ثمر دهد، و کوردلان ببینند. من از عالم بالا آمده‌ام تا آنان را نفرین کنم و آنان را به سوی آنچه متعلق به عالم بالاست دعوت کنم، همان‌طور که آن کس که مرا به خاطر شما فرستاد، خواسته است.»

(۲) هنگامی که سخن کودک تمام شد، فوراً تمام کسانی که مورد نفرین او قرار گرفته بودند شفا یافتند. و از آن به بعد کسی جرأت نکرد که او را خشمگین کند، مبادا نفرین کند و او علیل شود.

باب نهم

(۱) چند روز بعد عیسی بر بام بالاخانه‌ای بازی می‌کرد و یکی از کودکانی که همبازی او بود از بام سقوط کرده، جان داد. هنگامی که دیگر کودکان منظره را دیدند پا به فرار گذاشتند و عیسی تنها باقی ماند.

(۲) و والدین کودکِ جان داده، آمدند و عیسی را متهم کردند که او را پایین انداخته است. عیسی پاسخ داد: «من او را پایین نیانداختم». اما آنان همچنان به او ناسزا می‌گفتند.

(۳) پس عیسی از بام پایین پرید و پیش جسد کودک ایستاد و با صدای بلند فریاد زد: «زنون - نام کودک این بود - برخیز و به من بگو، آیا من تو را پایین انداختم؟» و کودک ناگهان برخاست و گفت: «نه، خداوندا، تو مرا پایین نیانداختی، بلکه مرا برخیزاندی». و هنگامی که آنان این بدیدند متعجب شدند. و والدین کودک خدا را به خاطر معجزه‌ای که رخ داده بود تسبیح گفتند و عیسی را پرستیدند.

باب دهم

(۱) چند روز بعد مرد جوانی در گوشه‌ای چوب می‌شکست و تبر افتاده روی پای او خورد و آن را قطع کرد. او چنان خون‌ریزی می‌کرد که مشرف به مرگ شد.

(۲) و هنگامی که غوغا شد و مردم ازدحام کردند، عیسیای کودک، نیز به آن سو دوید و راه خود را از میان جمعیت گشود و پای مصدوم را گرفت و آن بی‌درنگ شفا یافت. و عیسی به مرد جوان گفت: «حال برخیز، و چوب بشکن و به یاد من باش.» و هنگامی که جمعیت آنچه را رخ داده بود دیدند، کودک را پرستیده، گفتند: «واقعاً روح خدا در این کودک ساکن است.»

باب یازدهم

(۱) هنگامی که او شش ساله بود، مادرش به او کوزه‌ای داده او را فرستاد تا آب بکشد و به خانه بیاورد.

(۲) اما در ازدحام جمعیت به کسی برخورد کرد و کوزه شکست. اما عیسی تن پوش خود را باز کرده از آب پر کرد و نزد مادر خود آورد. و هنگامی که مادرش این معجزه را دید او را بوسید و اعمال اسرارآمیزی را که از او دیده بود نزد خود حفظ کرد.^۱

باب دوازدهم

(۱) و باز در زمان کِشت، کودک همراه پدرش برای کشت گندم به مزرعه‌اشان رفت. و چنان‌که پدرش بذر می‌کاشت، عیسیای کودک نیز یک دانه بذر گندم کاشت.

(۲) و هنگامی که او درو کرده آن را کوبید، صد پیمانۀ برداشت کرد^۲ و همه فقرای روستا را به خرمنگاه فرا خوانده به آنان گندم داد و یوسف اضافه گندم را برداشت. او هشت ساله بود که این اعجاز را انجام داد.

باب سیزدهم

(۱) پدر او یک نجار بود و در آن زمان خیش و یوغ می‌ساخت. او از مرد ثروتمندی سفارش ساخت تختی را دریافت کرد. و چون یک تیر چوب کوتاه‌تر از دیگری بود و نمی‌دانستند چه باید بکنند، عیسیای کودک به پدرش یوسف گفت: «دو قطعه چوب را بگذار و آنها را از وسط تا یک طرف مساوی کن.»

(۲) و یوسف به گفته کودک عمل کرد. و عیسی طرف دیگر ایستاد و قطعه چوب

کوتاه‌تر را کشید و مساوی با دیگری کرد. و پدر او، یوسف، این را بدید و متعجب شد و کودک را در آغوش کشیده، بوسید و گفت: «شادمانم که خدا این کودک را به من داده است».

باب چهاردهم

(۱) و چون یوسف درک و فهم کودک، و سن و سال و رشد عقلی او را دید، بار دیگر بر آن شد که کودک نباید نسبت به حروف ناآگاه بماند؛ و او کودک را گرفته به معلم دیگری سپرد. و این معلم به یوسف گفت: «نخست به او یونانی و سپس عبری را خواهیم آموخت». چون معلم از دانش کودک اطلاع داشت و از او بیم داشت. با این حال او الفبا را نوشت و با او برای مدتی طولانی تمرین کرد: اما کودک به او جوابی نمی‌داد.

(۲) و عیسی به او گفت: «اگر تو واقعاً یک معلم هستی، و اگر تو حروف را خوب می‌شناسی، به من معنای «آلفا» را بگو، و من معنای «بتا» را به تو خواهم گفت». و معلم خشمگین شد ضربتی به سر او زد. و کودک درد کشید و او را نفرین کرد، و او فوراً غش کرد و به صورت بر روی زمین افتاد.

(۳) و کودک به خانه یوسف بازگشت. اما یوسف محزون شده به مادر او دستور داد: «مگذار او از در بیرون رود، چون همه کسانی که او را خشمگین می‌کنند می‌میرند».

باب پانزدهم

پس از مدتی معلم دیگری، که دوست واقعی یوسف بود، به او گفت: «این کودک را به مدرسه نزد من بیاور. شاید من بتوانم، با تشویق، حروف را به او تعلیم دهم». و یوسف به او گفت: «ای برادر، اگر جرأت و شهامت آن را داری، او را با خود ببر». و معلم با ترس و دلهره او را برد، اما کودک مسرور و شادمانه می‌رفت.

(۲) و او با شجاعت به مدرسه رفت و کتابی را یافت که روی میز مطالعه بود،^۱ و آن را برداشت، ولی حروف آن را نخواند، بلکه دهان خود را باز کرد و به وسیله روح القدس سخن گفت و شریعت را به کسانی که اطراف او ایستاده بودند تعلیم داد. و جمعیت زیادی جمع شده آنجا ایستاده به سخنان او گوش می‌دادند و از کمال تعلیم و صلابت

سخن او^۱ در تعجب بودند، که با این‌که یک طفل است، این‌گونه سخن می‌گوید.
 (۳) اما وقتی یوسف این را شنید، نگران شده به سوی مدرسه دوید، او نگران بود که شاید این معلم نیز مهارت نداشته باشد (معلول شود). اما معلم به یوسف گفت: «ای برادر، بدان که من این کودک را به عنوان شاگرد آوردم؛ اما او سرشار از فیض و حکمت عظیم است؛ و حال از تو استدعا دارم، ای برادر، که او را به خانه خود ببری».
 (۴) و چون کودک این را بشنید، به معلم تبسمی کرد و گفت: «از آنجا که درست سخن گفתי و شهادت به حق دادی، به خاطر تو نیز آن کس که سردرد دارد شفا خواهد یافت.»
 و فوراً معلم دیگر شفا یافت. و یوسف کودک را برداشته به سوی خانه‌اش روان شد.

باب شانزدهم

(۱) یوسف پسرش یعقوب را فرستاد تا هیزم ببندد و به خانه آورد، و عیسای کودک به دنبال او رفت. و در حالی که یعقوب تکه چوب‌ها را جمع می‌کرد، یک افعی دست او را نیش زد.

(۲) و همان‌طور که یعقوب افتاده بود و درد می‌کشید و در شرف مرگ بود، عیسی نزدیک آمده بر جای نیش دمید و فوراً درد متوقف شد و آن جانور منفجر شد، و یعقوب به یکباره سالم شد.

باب هفدهم

و پس از این حوادث در همسایگی یوسف طفل شیرخواره‌ای که مریض بود^۲ مرد، و مادر او به شدت گریه می‌کرد.^۳ و عیسی شنید که ماتم و مهممه^۴ زیادی بر پا شده، و به سرعت دوید و کودک را مرده یافت. او سینه کودک را لمس کرده^۵ گفت: «به تو می‌گویم،^۶ نمیر و زندگی کن و با مادرت باش».^۷ و بی‌درنگ او بیدار شده، خندید. و او به آن زن گفت: «او را بردار و به او شیر بده^۸ و مرا به یاد داشته باش».

۱. قس با: لوقا، ۲۲:۴.

۲. قس با: مرقس، ۲۲:۵ و شماره‌های بعد؛ لوقا، ۱۱:۷ و شماره‌های بعد.

۳. قس با: مرقس، ۳۸:۵؛ لوقا، ۱۳:۷.

۴. مرقس، ۳۸:۵.

۵. لوقا، ۱۴:۷.

۶. لوقا، ۱۴:۷.

۷. قس با: مرقس، ۴۳:۵؛ لوقا، ۵۵:۸.

۸. قس با: لوقا، ۱۵:۷.

(۲) و هنگامی که مردمی که اطراف ایستاده بودند این را بدیدند، متعجب شده گفتند: ^۱ «واقعاً این کودک یا یک خداست یا یک فرشته خدا، چون هر سخن او یک عمل واقع شده است». و عیسی از آنجا رفته با دیگر کودکان بازی می کرد.

باب هیجدهم

(۱) پس از مدتی خانه‌ای در حال ساخته شدن بود و اختشاش عظیمی به پا شد و عیسی برخاست و به آنجا رفت. او دید که مردی افتاده و مرده است، پس دست او را گرفت و گفت: «ای مرد، به تو می گویم برخیز^۲ و کار خود را انجام بده». و او فوراً برخاست و عیسی را پرستش کرد.

(۲) و چون مردم این بدیدند، متعجب شده، گفتند: «این کودک از آسمان است، چون ارواح بسیاری را از مرگ نجات داده، و می تواند آنها را در طول حیاتش حفظ کند».

باب نوزدهم

(۱) و هنگامی که او دوازده ساله بود پدر و مادرش بر طبق رسم برای عید پَسَح با همسفرانشان به اورشلیم رفتند، و پس از عید پَسَح بازگشتند تا به خانه خود بیایند. و در حالی که آنان باز می گشتند، عیسی کودک به اورشلیم بازگشت. اما پدر و مادر او گمان می کردند که او در میان همسفران است.

(۲) و هنگامی که به اندازه مسافت یک روز رفتند، او را در میان آشنایان جست و جو کردند، و چون او را نیافتند، مضطرب شده در پی او به شهر بازگشتند. و پس از سه روز او را در هیکل یافتند، در حالی که در میان معلمان نشسته بود و به شریعت گوش می داد و از آنان سؤال می پرسید. و همه متوجه او بودند و در حیرت بودند که او، که یک کودک است، مشایخ و معلمان قوم را ساکت کرده، قطعات شریعت و سخنان انبیا را توضیح می دهد.

(۳) و مادرش، مریم، نزدیک آمده به او گفت: «چرا با ما چنین کردی؟ بین ما با نگرانی در پی تو بودیم». عیسی به آنان گفت: «چرا در پی من بودید؟ مگر نمی دانید که من باید در خانه [در امور] پدر خود باشم؟»^۳

۲. قس با: لوقا، ۱۴:۷؛ مرقس، ۴:۱۵.

۱. قس با: لوقا، ۱۶:۷.

۳. لوقا، ۲:۴۱-۵۲.

(۴) اما کاتبان و فریسیان گفتند: «آیا تو مادر این کودک هستی؟» و مریم گفت: «هستم». و آنان به او گفتند: «تو در میان زنان مبارک هستی، چون خداوند میوهٔ رحم تو را برکت داده است.^۱ چون چنین شکوه و چنین فضیلت و حکمتی را هرگز ندیده و نشنیده ایم».

(۵) و عیسی برخاسته به دنبال مادرش رفت و نسبت به پدر و مادرش متواضع بود؛ اما مادر او همه این اموری را که رخ داده بود در خاطر خود نگه می‌داشت. و عیسی در حکمت و قامت و فیض^۲ رشد می‌کرد. شکوه و جلال برای همیشه با او باد. آمین

